

عطر ماس

عجل الله تعالى فرجه الشريف
کرامتی از امام زمان



واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدس جمکران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



■ نام کتاب:	□ عطر یاس
■ مؤلف:	□ مسلم پور وهاب
■ ناشر:	□ انتشارات مسجد مقدس جمکران
■ تاریخ نشر:	□ زمستان ۱۳۸۶
■ نوبت چاپ:	□ اول
■ تیراژ:	□ ۳۰۰۰ جلد
■ چاپ:	□ اسوه
■ قیمت:	□ ۶۵۰ تومان
■ شابک:	□ ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۹۷۳ - ۰۵۹ - ۱

■ مرکز پخش:	□ انتشارات مسجد مقدس جمکران
■ فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران	
■ تلفن و نمابر:	□ ۰۲۵۱ - ۷۲۵۳۳۴۰ ، ۷۲۵۳۷۰۰
■ قم - صندوق پستی:	□ ۶۱۷

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

عطر و عطران

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می‌برد تا به خواسته‌های درونی‌اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملايمات راه را به طرق مختلف پشت سر می‌گذارد و بسته به اهمیت هدف، سعی و کوشش می‌کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملايمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طی مسیرش پراضطراب و پیر مشقت و رسیدن به هدف، لذتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عده‌ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می‌پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسر نمی‌باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان

خاصی متعلق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می‌گردد که تا چه حد در انجام واجبات و مستحبات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه‌های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی‌باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می‌فرمایند: «اگر نامه‌های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می‌رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری وجدایی به درازا نمی‌کشید».^۱

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته‌اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره‌مند گشته‌اند، می‌توان

۱. بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

دریافت که بیشترین و مهم‌ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می‌باشد.

آنچه در این مجموعه می‌خوانید گوشه‌ای است از کرامات بی‌نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می‌دهد مولایمان هیچ‌گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء الله

بسم الله الرحمن الرحيم

صالح! صالح! برخیز. چه شده مرد؟ چرا
هدیان می‌گویی؟

با یک خیز از جا بلند شد، چشمان درشتش
توی تاریکی دوید و زل زد توی صورت سلیمه:
هان! چه خبر است؟ حمله کرده‌اند؟ راستش را
بگو سلیمه؟ حمله کرده‌اند؟

نه مرد! خبری نیست. اما از لحظه‌ای که
سرت را روی زمین گذاشته‌ای مدام با خودت
حرف می‌زنی.

از ترس، بدنش می‌لرزید و یک دنیا وحشت
توی نگاهش بود. با دست یقۀ پیراهن سلیمه را
گرفت و محکم به طرف خود کشید.

- ولم کن مرد! چرا امشب دیوانه شده‌ای؟
- راستش را بگو چه می‌گفتم؟ هان! چه
می‌گفتم؟

- لعنت خدا بر دل شیطان! یقه‌ام را رها کن
صالح!

دستانش می‌لرزید، حال درستی نداشت و مدام
می‌گفت:

آخر زن، چه شنیدی؟ هان! بگو که چه
شنیدی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟!

کم کم ترس وجود سلیمه را فرا گرفت و با خود
گفت:

نکند واقعاً دیوانه شده باشد؟ آری! درست
است! مجنون شده است!

قطره اشکی از گونه‌اش لغزید و بر دامنش
نشست. لحظه‌ای به دستان لرزان صالح که هنوز
یقه‌اش را می‌فشرده، نگاه کرد. سرش را آهسته بالا
گرفت و چشمانش در چشمان خون‌گرفته

شوهرش نشست. این بار صالح گریه‌اش گرفت.
دستانش شل شد و یقه سلیمه را رها کرد و
صورتش را با دست پوشاند و با التماس گفت:
سلیمه، ترا به خدا قسم! راست بگو، چه حرفی را
در خواب از من شنیدی؟

دلش به حالش سوخت. تا کنون شوهرش را
این قدر درمانده ندیده بود؛ به دلداری‌اش بر آمد
و با صدای مهربانی گفت:

مدام می‌گفتی که آن مرد از علویان است او را
نکشید، او را نکشید.

فقط همین سلیمه؟! راستش را بگو فقط همین

حرف را شنیدی؟

- آری صالح! مرتب همین جمله را می‌گفتی؟

چه اتفاقی افتاده صالح، چرا اینقدر عذاب

می‌کشی؟!!

خیالش راحت شد. با آستینش عرق پیشانی‌اش

را پاک کرد و آرام دراز کشید و نگاهش را به

سقف اتاق دوخت و برای این که آسوده‌تر شود
گفت: سلیمه، مطمئنی که حرف دیگری نزده‌ام؟
سلیمه با عصبانیت گفت: آری مرد! امشب تو
را چه شده؟ شب هم نمی‌توانم از دست تو آسوده
باشم؟ بس کن! بگیر بخواب؛ چیزی نیست!

- سلیمه همه‌اش کابوس بود. کابوسی
وحشتناک. آری کابوس بود!

آن‌گاه چشمانش را بست اما هنوز به آنچه در
خواب دیده بود، می‌اندیشید. چند بار به چپ و
راست غلتید ولی فایده‌ای نداشت. رخوت خواب
از دلش پریده بود.

آهسته بلند شد. به طرف درِ اتاق رفت
و دستگیره آن را کشید. صدای خشکی در فضای
اتاق پیچید و او پا به شبستان خانه گذاشت. آرام و
قرار نداشت و مدام طول و عرض ایوان را پایین و
بالا می‌رفت و با خود زمزمه می‌کرد و به کابوسی
می‌اندیشید که در خواب دیده بود. کم کم خستگی

وجودش را فرا گرفت. از حرکت ایستاد پای
ستون چوبی ایوان نشست و شانه‌های پهنش را بر
آن تکیه داد و چشم دوخت به آسمان آبی رنگ.

شهابی آمد و رشته نوری از سویی به سویی
دیگر دوید و در مقابل نگاهش گم شد. در سمت
دیگر آسمان، ماه چون عروسی در میان ستاره‌ها
نشسته بود و هاله‌های روشنش را به سوی زمین
می‌پاشید. نگاهش به انتهای شب افتاد؛ به کوه‌های
سیاه رنگ، که مست غرور ایستاده بودند و به
هیولای تاریکی، لبخند می‌زدند. آواز خروس‌ها
یکی پس از دیگری به گوش می‌رسید و شاخ
و برگ نخل‌های بلند قامت در هوهوی باد
می‌رقصیدند.

آه بلندی کشید. از جایش برخاست و به سمت
صدای سم اسبی که در گوشه دیگر حیاط بسته
شده بود راه افتاد. مثل برف در تاریکی
می‌درخشید. تنها چیز با ارزشی بود که برایش

باقی مانده بود. با دیدنش لبخندی زد و گردز
ستبرش را در آغوش کشید و پیشانی بلندش ر
بوسید.

ناگهان صدایی از کنار دیوار به گوشش رسید.
دلش ریخت و از ترس قدمی به عقب برداشت.
نگاهش را به سمتی که صدا آمده بود دوخت.
خیال می‌کرد حتماً برای دزدیدن اسبش آمده‌اند،
تپ تپ نفسش تندتر شد، به اطرافش چشم
انداخت و آرام آرام به سوی بیلی که چند قدم
دورتر افتاده بود، حرکت کرد. با احتیاط بیل را از
روی زمین برداشت و محکم در دستان عرق
کرده‌اش فشرد و به طرف چینه دیوار قدم
برداشت. ناگهان گربه سیاهی با یک جست، به
بالای دیوار پرید. چشمانش مثل برق در تاریکی
می‌درخشید، با تمام خشم بیل را به طرفش پرتاب
کرد، بیل هوا را شکافت و به جایی خورد که اثری
از گربه نبود. لحظه‌ای بدون هیچ حرکتی ایستاد،

با خود گفت: آه! عجب شب شومی گریبانم را گرفته است!

سپس راه افتاد. آهنگ دلپسند نهر کوچک آبی او را به سوی خود کشاند، دستانش را در آب فرو برد و خنکی آب بر جانش نشست. لحظه‌ای چشمانش را بست و آغوش خود را به روی هوای پاک و نسیم خنک شب، گشود و دوباره به اتاق برگشت.

در حالی که نخستین طلایه‌های خورشید به روی بام‌ها، چشمانش را باز کرد. آهسته از جا بلند شد و به سمت پنجرهٔ چوبی اتاق راه افتاد و با گشودن آن، هوای تازهٔ صبحگاهی، با انوار کم رنگ روشنایی به درون اتاق هجوم آورد.

سلیمه با کوزه‌های پراز آب وارد اتاق شد و سکوت را با نفس‌های بلند خود شکست. لحظه‌ای نگاهش را به قامت نگران صالح دوخت و بی‌هیچ سخنی سفره را پهن کرد. قرص نان و مقداری

خرما بر روی سفره گذاشت و منتظر صالح ماند.
از پنجره فاصله گرفت و در کنار سفره نشست
و زل زده نان و خرمایی که در سفره بود.

سلیمه هنوز نگران شوهرش بود و نمی توانست
حادثه آن شب را از یاد ببرد. دلشوره عجیبی به دلش
چنگ می زد و قلبش گواهی می داد که اتفاق شومی در
راه است.

صالح در مقابل چشمان حیرت زده سلیمه از
جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و پابه داخل
حیاط گذاشت، از آنجا نیز گذشت و به سمت
سرداب پیچید و پله ها را یکی یکی پایین رفت و با
فشاری در سرداب را گشود. هاله ای از نور به
سمت داخل سرداب هجوم آورد. بوی ماندگی و
رطوبت بر جانش دوید. لحظه ای مردد ماند و زل
زده صندوقی که در گوشه سرداب دیده می شد.
دغدغه عظیمی سراسر وجودش را فراگرفت و
قلبش را به هم فشرد. به طرف صندوق قدم

برداشت و آهسته در کنارش نشست. عرق سردی از پیشانی‌اش می‌چکید. در صندوق را گشود و دست‌های لرزانش را به داخل آن فرو برد و بقچه‌ای از میان صندوق بیرون کشید و بر روی زمین گذاشت و با عجله شروع کرد به باز کردن گره‌هایش، و شمشیری را از میان پارچه‌ای ضخیم بیرون آورد. در یک لحظه از روشنایی سرداب کاسته شد. با تعجب سرش را بلند کرد، چشم در چشم سلیمه قرار گرفت و به یاد قولی افتاد که چند سال پیش به او داده بود، قولی که تنها شرط ازدواج بین آن دو بود، و اکنون سلیمه می‌دید که این مهریهٔ گرانبها در کنج این سرداب تاریک در حال شکستن است و شوهرش را به سوی آینده‌ای مبهم سوق می‌دهد.

بغضی که بر دل داشت فرو داد و صدایش در آن فضای خالی پیچید و بر قلب صالح نشست: نه صالح! این راهش نیست. تو به من قول داده‌ای که

هرگز دست به این شمشیر نزنی، یادت هست؟ تو
قسم خورده‌ای!

در حالی که از خشم دندان‌هایش را به هم
می‌فشرده گفت: آری سلیمه! من قسم خورده‌ام ولی
خودت می‌بینی که چاره‌ای جز این کار ندارم و
راه دیگری باقی نمانده است.

چرا صالح؟! آن اسب را بفروش، هزار اشرفی
می‌ارزد و آن اشرفی‌ها را دستمایه کار و کسبت کن.
نه سلیمه! آن اسب را هرگز نمی‌فروشم حتی
اگر دوتایی از گرسنگی بمیریم.

صالح شمشیر را از غلاف بیرون کشید،
نگاهش را به تیغه‌هایی انداخت که در آن فضای
نیمه تاریک می‌درخشید و بدون این که چشم از
آن بردارد، گفت:

یک بار سلیمه! فقط یک بار! قول می‌دهم که
تکرار نخواهد شد.

سلیمه در حالی که خشمش را فرو می‌خورد با

صدای بلندی گفت: توبهٔ گرگ مرگ است صالح!
 حال که خودت این طور خواستی، باشد، مهرم
 حلال!

سپس با های‌های گریه‌اش از سرداب بیرون
 رفت و صالح را با خیال‌های رنگ باخت‌اش تنها
 گذاشت و در پیچ و خم کوچه‌های غبار گرفته
 آرزوهایش ناپدید شد.

زمان پشت سرهم می‌گذشت و او در انتظار
 فرا رسیدن شب، لحظه‌های زندگی‌اش را سر
 می‌برید.

حوصله‌اش از تنهایی سر آمده بود و زمان در
 برابرش به کندی می‌گذشت. آرزو می‌کرد: ای
 کاش سلیمه در خانه مانده بود و تنهایی‌اش را با
 نگاهش، با غرغره‌هایش و با لبخندش پر می‌کرد.

نزدیکی‌های ظهر، لقمه‌ای نان و خرما خورد و
 پس از پوشیدن لباسش، شالی را محکم به دور کمر
 بست و خنجر کوچکی را مابین شال و کمرش فرو

برد و شمشیرش را حمایل کرد. سپس وسط اتاق ایستاد و نگاه غم گرفته‌اش را به در و دیوار انداخت و بر روی گلیم پاره‌ای که کف اتاق را فرش کرده بود، ثابت ماند و با زمزمه‌ای مبهم گفت: این هم شد زندگی !!

آرام آرام از اتاق بیرون آمد و گیوه‌هایش را پوشید. به سمت اسبش راه افتاد. اسب با دیدن او شیهه‌ای کشید و سم بر زمین کوبید. بی‌هیچ نوازشی افسارش را باز کرد و او را به دنبال خود کشید. سپس در حیاط را گشود و نگاهش را به دو طرف کوچه انداخت. از این که کسی در میان کوچه نبود خوشحال شد، فوراً پا به داخل کوچه گذاشت و پس از بیرون آوردن اسب، در حیاط را پشت سرش بست. چند قدمی افسار به دست راه رفت و سپس با یک خیز بر پشت اسب قرار گرفت و گوشه‌های دستارش را به بالای بینی کشید و لحظه‌ای بعد در پیچ و خم کوچه‌ای ناپدید گردید.

کم کم به مقابل خانه‌ای رسید که می‌شناخت،
 با کشیدن دهنهٔ اسب ایستاد. مدتی به دیوارهای
 گلی آن خانه چشم دوخت و حسرت روزگاری به
 دلش نشست که تمام آرزوهایش را در لابلای
 درزهای ترکخوردهٔ دیوار آن می‌دید. ناگهان
 صدای بسته شدن در حیات به گوشش رسید.
 آخرین امیدش را بسته دید. با پاهایش به شکم
 اسب کوبید و دوباره به راه افتاد. بدون این که
 آرزویی را پشت سرش گذاشته باشد، از آخرین
 کوچه نیز گذشت و دوباره در برابر خانه‌ای
 توقف کرد. از اسب پایین آمد و با مشت چند بار
 در آن خانه را کوبید، هنوز نگران به نظر می‌رسید
 و مدام دو طرف کوچه را می‌پایید.

صدایی از درون خانه بلند شد: آمدم؛ آمدم.
 پس از آن در حیات باز شد و مردی بلند قامت در
 آستانهٔ آن ظاهر شد و چشمانش را به صالح
 دوخت. از تعجب خشکش زد. اما لحظه‌ای بعد

به خود آمد و در حالی که با صدای بلند قاه قاه
می خندید، گفت: به به! چه عجب! خوش آمدی
صالح!

سپس نگاهی به این سو و آن سوی کوچه
انداخت و او را به داخل خانه دعوت کرد. صالح
پا به داخل حیاط خانه گذاشت و افسار اسبش را
به درختی بست و پشت سر صاحبخانه وارد
اتاقی شد و در گوشه‌ای نشست.

خوب صالح! چه عجب! بالاخره سری هم به
ما زدی؟!

- چیزی نیست احمد! از این طرف رد می شدم،
گفتم سری هم به تو بزنم.

- از این طرف رد می شدی؟! به کجا؟

- بالای کوه!

سرش را به تندی به سوی صالح برگرداند.
انتظار شنیدن این حرف را نداشت، مگر نه این که
سالها از کوه بریده بود:

درست شنیدم؟! گفتی که بالای کوه!
 آری! بالای کوه، دیگر از این وضع خسته
 شده‌ام.

پس سلیمه چه؟ با او چه می‌کنی؟
 سرش را پایین انداخت و غمی سنگین بر دلش
 چنگ زد و با فرو دادن بغض که بر گلویش نشسته
 بود گفت: ترکم کرد! تنهایم گذاشت!
 - ناراحت نباش صالح! وقتی ببیند که با دست
 پر برگشته‌ای، دوباره برمی‌گردد. راستی صالح!
 نزد کدام دسته برمی‌گردی؟

- فرقی نمی‌کند! هر کدام نزدیک‌تر باشند.
 - هی که هی! چه روزگاری بود! وقتی اسم صالح
 به زبان می‌آمد، همه از ترس می‌لرزیدند. اما
 نمی‌دانم چطور شد که یک دفعه پشت پا به همه
 چیز زد و دل از کوه کند. کوه هم پس از آن
 دیگر کوه نبود و بدون تو بقیه جرأت حمله به
 کاروان‌ها را نداشتند و هر کدام به سوی رفتند.

جز دسته صادق و عثمان که آنها هم فقط دزدی می‌کنند.

احمد جان! مجبور بودم، مجبور؛ الان هم چاره ندارم، مجبورم.

راستی صالح! جریان چه بود؟! چرا از کوه پایین آمدی؟!!

آهی از ته دل کشید. از جا بلند شد، به سمت پنجره‌ای که باز بود حرکت کرد و به طرف قلعه بلند کوه که در میان آفتاب رنگ می‌باخت چشم دوخت. هنوز آخرین پرتو شفق بر فراز قلعه کوه دیده می‌شد. خاطرات گذشته را به یاد آورد و با صدای محزونی گفت: همه چیز از آنجا شروع شد که به ما خبر رسید که کاروان حاج مصطفی تا چند روز دیگر از این راه عبور می‌کند و به سمت کوفه می‌رود. با شنیدن اسم حاج مصطفی همه چیز عوض شد. تاجر معروفی بود و تعداد شترانش به سیصد رأس می‌رسید. با خودم عهد

کردم که نگذارم حتی یک نفر از دستم فرار کند و همه را از دم تیغ بگذرانم. بنابراین چند سوار را برای تحقیق فرستادم و آنها خبر آوردند که پنجاه سوار کار، کاروان را همراهی می‌کنند. تعداد ما خیلی کمتر بود. مجبور شدم دست کمک به سوی ایوب دراز کنم. وقتی کاروان حاجی مصطفی به گردنه رسید، ایوب می‌خواست که ما بالای گردنه به آنها حمله کنیم. اما من موافق نبودم چون می‌دانستم که محافظان کاروان برای دفاع آمادگی دارند. وقتی از گردنه رد شدند خیالشان از بابت ما راحت شد و شب را در اولین منزل، نرسیده به همین آبادی اتراق کردند. نیمه‌های شب مثل صاعقه به کاروان زدیم و بر سرشان فرود آمدیم و آنها هنوز به خود نیامده بودند که گرفتار ما شدند. چنان حمله‌ما سریع بود که حتی یک نفر هم مقاومت نکرد و به کسی هم آسیبی نرسید.

- بعد چه شد صالح! با آن همه ثروت چکار کردید؟

- در میان وحشت کاروانیان و هیاهوی شادی راهزنان، ناگهان چشمم به سلیمه افتاد. در زیر نور مهتاب از ترس می لرزید و رنگ به چهره نداشت و چنان نگاهش به دلم نشست که از خود بی اختیار شدم و در یک لحظه تصمیم گرفتم کاروان را با تمام ثروتش آزاد کنم. بنابراین صبر کردم تا هوا روشن شد. دوباره خود را نزدیکش رساندم، دو زانو بر زمین نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد و دستانش را به سوی خدا گرفته بود. قلبم لرزید و با صدای بلندی که همه بشنوند، گفتم: حاج مصطفی! کاروانت را به این کنیز بخشیدم؛ شما با تمام اموال خود آزادید!

ناگهان ایوب به من حمله ور شد و تیزی خنجرش را در بازویم فرو کرد، طولی نکشید که در برابر چشم تمام کسانی که آنجا بودند، مثل دو

خوک وحشی به جان هم افتادیم و در این جدال
 وحشیانه، ایوب کشته شد، من هم وقتی چشم باز
 کردم، در خیمه‌ای بودم که حاج مصطفی برای
 مداوای من برپا کرده بود. هفت روز را در آن
 چادر ماندم و پس از آن حاج مصطفی از من
 خواست که دست از راهزنی بردارم. در مقابل این
 جوانمردی، کنیز خود «سلیمه» را با این اسب به
 من بخشید. من نیز پیش همه قسم خوردم که دیگر
 به گوه برنگردم.

زندگی آرامی را با سلیمه شروع کردم. ولی
 اکنون پس از آن همه سال، قادر به تحمل این وضع
 نیستم و هرچه تلاش کردم، فایده‌ای نداشت و
 روز به روز اوضاع زندگی ما بدتر می‌شد. آخرین
 راهی که پیش رویم مانده است، برگشتن به جایی
 است که سال‌ها از آن دل‌کنده‌ام.

- خوشحالم صالح! می‌دانستم که یک روز بر
 می‌گردی و با جور کردن چند سوار، یک دسته
 خوب تشکیل می‌دهی.

- نگران نباش! چند تا سوار خوب سراغ دارم
که اگر بفهمند به کوه برگشته‌ای خیلی خوشحال
می‌شوند.

- نه احمد! اصلاً دنبال سوار نیستم.

- یعنی می‌خواهی تنهایی به کاروان‌ها بزنی؟
- نه احمد، بلکه تصمیم دارم به صادق ملحق
شوم.

به صادق؟! به آن مرغ دزد، حتماً شوخی
می‌کنی؟!

نه احمد! اصلاً مزاح نمی‌کنم؛ فقط چند روز و
بعد از آن دوباره برمی‌گردم به سرزندگی خودم و
دست سلیمه را می‌گیرم و برای همیشه از این شهر
دور می‌شوم.

احمد لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ سپس رو کرد
به صالح و گفت: به هر حال هر تصمیمی که
بگیری به حال من فرق نمی‌کند، هر کجا که صالح
باشد، احمد هم هست. چه یک روز و چه یک عمر.

کم کم آفتاب فرو می نشست که آن دو سوار از
 آخرین کوچه گذشتند و در امتداد جاده پهنی به
 سوی سرنوشت راه افتادند و جز فشرده شدن
 شن های روان در زیر سم اسبان صدایی به گوش
 نمی رسید و هر دو نفر ساکت و آرام به
 گذشته هایی می اندیشیدند که روزهای زیادی از
 آن جدا شده بودند و جز یک خاطره خیالی
 چیزی از آن دوران باقی نمانده بود.

تا رسیدن به بالای قله کوه دوروز راه بود، ولی
 برای آن ها بیشتر از یک شب طول نمی کشید و
 آن ها با گذشتن از راه های سخت و مشکل، فردا،
 پس از طلوع آفتاب به بالای قله می رسیدند.

در بلندترین نقطه کوه هجده مرد، دور آتش
 نشسته بودند و صدای خنده هایشان در کوه و کمر
 می پیچید؛ مردانی که از کشتن و غارت کردن لذت
 می بردند و از مرگ هراسی نداشتند.

سرکرده آن ها مردی بود به نام صادق، که بیشتر

به یک هیولا شباهت داشت و تنها آرزویش ایر بود که روزی رقیب سرسخت و دیرینه‌اش، عثمان را از سر راه بردارد.

عثمان مردی بود زیرک و ریزاندام، که در این مدت توانسته بود با حيله و نیرنگ این هیولای وحشی را رام کند و در قلمرو او به شکار کاروان‌ها بنشیند، اما هر دو دسته جزو کسانی بودند که قبلاً برای صالح شمشیر می‌زدند و پس از آن که صالح، این جوان خوش‌روی را هزن، دست از کوه کشید از همدیگر جدا شدند و هر کدام دسته‌ای را تشکیل دادند و گاهی اوقات به همدیگر نیز دستبرد می‌زدند.

آن شب صادق دورتر از دیگران در بالای صخره‌ای نشسته بود و چشم به آبادی داشت و به سال‌هایی می‌اندیشید که در کنار پدر و مادرش زندگی آرامی را می‌گذراند، اما در یک لحظه تمام خوشبختی خود را از دست داد، لحظه‌ای که

نتوانسته بود در برابر تحقیر جوانی دیگر دوام
 بیاورد و او را از پای در آورده بود و پس از کشتن
 آن جوان، فرار را بر قرار ترجیح داد و به صالح
 پیوست و تمام عمرش را آواره کوه و بیابان شد.
 در حالی که به سوی چراغ‌های آبادی
 می‌نگریست، صدای پای کسی را که به او نزدیک
 می‌شد، شنید. بی آن که روی برگرداند، فهمید که
 جابر است که به او نزدیک می‌شود؛ بنابراین با
 صدای کلفتش گفت: ها جابر! از دوستانت دل
 کنده‌ای؟!

- می‌خواستم با تو حرف بزنم صادق خان.

- ها بگو! حرفت را بزن، چرا ساکتی؟

- چیزی به تمام شدن آذوقه مانمانده است

صادق خان؛ باید در این باره چاره‌ای اندیشید.

می‌گویی چکار کنم؟! ها! از کجا آذوقه گیر بیاورم؟!

تنها یک راه وجود دارد صادق خان! آن‌هم

شبانه به آبادی بزنیم.

صادق با تعجب از صخره پایین پرید و رو در
 روی جابر قرار گرفت. لحظه‌ای سکوت بین آن
 دو دیوار کشید و ناگهان صدای خندهٔ صادق در
 میان کوه طنین انداخت و پس از آن، نعره‌ای که
 کوه را در زیر پای جابر لرزاند و باعث شد تا بقیه
 هم با تعجب دور آن‌ها حلقه بزنند. همهٔ نگاه‌ها
 به صادق خیره شده بود، در آن لحظه هیچ چیزی
 نمی‌توانست این هیولای وحشی را آرام کند.
 چشمانش در آن شب تاریک مثل چشمان گرگ
 می‌درخشید.

نگاهی به تک تک راهزنان انداخت و بانسیم
 سرد شبانگاهی، به سوی آبادی پرکشید، جایی که
 زندگی با همهٔ پستی و بلندی‌اش جریان داشت و
 خون هزاران نفر در میان دیوارهای گاه‌گلی آن
 می‌جوشید و گرمای محبت از دودکش‌های
 خانه‌ها به آسمان بالا می‌رفت. قطره اشکی به یاد
 گذشته از کنج چشمانش لغزید و بغضی را که

سال‌های سال در گلویش مانده بود فرو داد، بی‌هیچ
 کلامی راه افتاد و در تاریکی شب ناپدید گردید.
 خورشید آرام آرام به نخل‌های بلند سلام
 می‌کرد. همه جا ساکت و آرام به نظر می‌رسید و
 جز صدای فرو ریختن شن‌های روان و هوهوی
 نسیم صبحگاهی صدای چیزی به گوش نمی‌رسید.
 نگهبان دوم شب بر بالای صخره‌ای نشسته بود و
 به آینده می‌اندیشید که ناگهان سایه‌ی قامت دو
 سوار در امتداد نگاهش نشست، اول خیال کرد که
 خواب می‌بیند، چند بار چشمانش را باز و بسته
 کرد و سرش را محکم به دو طرف شانه‌هایش
 تکان داد، مطمئن شد که بیدار است و دوباره دقیق
 به سمتی که آن دو سوار را دیده بود، چشم
 دوخت. بی‌هیچ واهمه‌ای از شیب تند صخره‌ه
 می‌گذشتند و به طرف قلّه کوه می‌آمدند.
 آهسته خود را کنار کشید و از زاویه دید آن دو
 سوار، پنهان شد. با یک نیم خیز به عقب برگشت

و نگاهی به اطرافش انداخت. ترس تمام
وجودش را فرا گرفته بود و شروع کرد به دویدن
و چون باد، خود را به صادق رسانید.

صادق خان! صادق خان! بلند شو، به ما حمله
کرده‌اند! بلند شو!

با یک خیز از جا برخاست و همه سنگینی
نگاهش را به صورت باقر ریخت: هان باقر!
حرف بزن! از کدام طرف می آیند؟

باقر بالکنت زبان گفت: از پایین صخره‌ها!
چون گراز وحشی نعره کشان به سمتی که باقر
می‌گفت حرکت کرد و در حال رفتن، بقیه
راهزنان را که با خیالی راحت خوابیده بودند با
فحش و ناسزا بیدار کرد:

بلند شوید ترسو‌ها! بلند شوید، مفت خورها!
همه راهزنان با قیل و قال صادق، با عجله بیدار
شدند و مات و مبهوت به گرد و غباری که پشت
سر صادق بر می‌خواست، چشم دوختند.

باقر که نمی توانست بر هیجانش غلبه کند
همچنان می دوید و با رسیدن به راهزنانی که
متحیر دو زانو بر خاک نشسته بودند، گفت:

آماده باشید! به ما حمله کردند!

با شنیدن این سخن، راهزنان دست به شمشیر
بردند و در پشت صخره ها سنگ گرفتند.
لحظه ای بعد، همه چیز برای دفاع آماده بود.

باقر خود را به صادق رسانید و پشت تلی از
خاک پناه گرفت.

از کدام طرف آمدند باقر؟

باقر به سمتی اشاره کرد که آن دو سوار را دید
بود و گفت: صادق خان! من آن ها را آنجا دیدم.
صادق خان همه جا را زیر نظر گرفت و در آن
حال گفت:

خدا کند که دروغ نگفته باشی باقر، و گرنه

گردنت را با همین دستانم خرد می کنم.

مطمئنم صادق خان، دو نفر بودند، هر دو ه

سواره می آمدند، با همین چشمانم آنها را دیدم.
چند راهزن دیگر هم به جمع آنان اضافه
شدند و در محلی پناه گرفتند. طولی نکشید که
باقر با هیجان گفت: آنجا صادق خان! می بینید؟!
آنجا! من که گفتم دو...

- آری! می بینم؛ زودتر به بقیه بگو مواظب
اطراف باشند.

- اطاعت صادق خان!

و بانیم خیز از آن جا دور شد.

- فکر می کنی از کدام دسته باشند صادق خان؟
داروغه که نیستند؟!

- نمی دانم یوسف! ولی خدا کند از آدم های
عثمان باشند. بلایی به سرشان بیاورم که تا عمر
دارند از اسمم بلرزند. دزدهای کثیف، حالا کار را
به جایی رسانده اند که به دسته من می زنند. به
دسته صادق خان! آن هم روز روشن! سپس رو کرد
به یوسف و چند نفر دیگر که در کنارش پناه

گرفته بودند و گفت: بروید پشت آن تپه شن پناه
گیرید، فقط یادتان باشد که آنها را زنده پیش
من بیاورید! فقط زنده! فهمیدید؟

آری صادق خان، خیالتان راحت باشد. آنها
را زنده دستگیر می‌کنیم.
و سپس به طرفی که صادق گفته بود حرکت
کردند.

صالح لحظه‌ای توقف کرد و نگاهش را به
راهی که آمده بودند دوخت. غم غریبی به دلش
چنگ انداخت و از سر درد آه بلندی کشید. احمد
در حالی که با دستمال، عرق صورتش را پاک
می‌کرد گفت:

آبادی از این جا خیلی کوچک به نظر می‌رسد.
- آری احمد! کوچک است، اما با صدها
خاطره‌ای که هر کدام برای من به بزرگی یک
دنیاست.

در چشمان غم گرفته صالح، دنیایی دیده می‌شد
 که گلبرگ‌های آن لحظه به لحظه به زردی
 می‌گرایید و وجود شاداب او را روز به روز
 پژمرده‌تر می‌کرد و قلبش را در پشت دیواری
 می‌دید که سلیمه در آن نفس می‌کشید و احمد
 تمام این دنیای پر از رمز و راز را در پس پرده سیاه
 چشمانش می‌دید و لمس می‌کرد؛ اما چیزی بر
 زبان نمی‌آورد.

دوباره راه افتادند، تا بالای کوه راهی نمانده
 بود. صورتشان را برای در امان ماندن از تابش
 آفتاب پوشانده بودند؛ کاری که سال‌های سال در
 هنگام راهزنی به آن عادت داشتند. ناگهان
 سنگریزه‌ای از بالای تپه سرازیر شد و از مقابل
 پای آن دو نفر گذشت. خوی راهزنی به جانش
 نشست. نگاهش را بالا گرفت؛ لبخندی بر لبانش
 نقش بست و رو به احمد کرد و گفت: مثل این که
 میزبان‌ها به استقبال ما نشسته‌اند.

احمد هم سرش را به سمت قلّه کوه چرخاند و گفت: باید افراد صادق باشند؛ این منطقه در محدوده آنهاست.

- احمد! باید تا دماغه آن صخره طوری حرکت کنیم که کاملاً در دیدرس آنها باشیم.

- چرا صالح؟! چه خیالی در سر داری؟!!

- چیزی نیست احمد، فقط ترتیب یک شوخی

کوچک با صادق خان را می دهیم.

- هنوز هم همان صالح خان راهزنی و پس از

این همه سال هیچ عوض نشده‌ای! باشد! حالا که تو

این طور می خواهی، مشکلی نیست!

- پس شروع می کنیم...

بعد از این تصمیم خود را به کناره‌های راهی

کشیدند که کاملاً از بالا دیده می شد و پس از

رسیدن به زیر صخره‌ای که صالح نشان داده بود،

توقف کرده و هر دو از اسب پیاده شدند

و سینه خیز شروع کردند به بالا رفتن از کوه. کار

سختی بود و هر آن احتمال داشت که به پایین درّه سقوط کنند؛ ولی آنها مردان کار آزموده‌ای بودند که صخره‌های شیب‌دارتری را هم بالا رفته بودند.

کم کم به راه‌زنانی که در پشت تپه شن کمین کرده بودند، نزدیک شدند. صالح با اشاره دست به احمد فهماند که باید با احتیاط عمل کند و از او خواست که به طرف دو نفری که در سمت راست تپه قرار دارند، برود و خود نیز به طرف دیگر تپه پیچید و پس از دور زدن صخره‌ای، پشت سر دو نفر دیگر قرار گرفت و منتظر نشست تا احمد در موقعیت حمله قرار بگیرد. چون اوضاع را مناسب دیدند در یک آن به سوی آنها خیز برداشتند و شمشیرهای خود را در پشت گردن مردان صادق گذاشتند. سردی تیغه‌های نازک شمشیر، دل‌های آنان را از ترس خالی کرد و راهزنان چون بید به خود می‌لرزیدند. اولین

کاری که صالح کرد، خلع سلاح آنان بود و آهسته از راهزنان خواست که بدون هیچ حرکتی از جا برخیزند.

یوسف از ترس ناله می‌کرد و مدام اصرار داشت که او را نکشند. صالح آن چهار نفر را در حالی که دست برگردن داشتند به بالای تپه آورد و با صدای بلندی که در کوه طنین انداخت، گفت: صادق خان! ای موش ترسو! از سوراخت بیرون بیا.

صادق که انتظار شنیدن چنین صدایی را نداشت با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت. آنچه را که می‌شنید، باور نمی‌کرد و یک شوخی از جانب مردانش می‌پنداشت. اما دوباره صدای بلندتری به گوشش رسید: پس کجایی صادق خان؟! چرا از ترس پنهان شده‌ای؟ بیا بیرون!

صادق هیکل درشتش را از پشت تخته سنگ بیرون کشید و به سمت صدا حرکت کرد و با فریادی که بیشتر شبیه نعرهٔ دیو بود، گفت: منم

صادق خان! اگر جرأت داری بیا بیرون و خودت
را نشان بده!

ناگاه از تعجب خشکش زد؛ نگاهش به دو
مردی افتاد که چهار نفر از سوارانش را دستگیر
کرده بودند.

کم کم از هر طرف راهزنان به سوی آن دو نفر
هجوم آوردند و آنها را در حلقه خود محاصره
کردند و گاهی بانشان دادن تیغه‌های شمشیر آنها
را تهدید می‌کردند.

با نزدیک شدن صادق به آنها، صالح در حالی
که هنوز هم می‌خندید، گفت: چرا لال شده‌ای
صادق، این‌ها همان مردانی هستند که به قافله‌ها
می‌زنند؟!

و سپس صدای خنده آن دو نفر همه جا را فرا
گرفت. صادق از ناراحتی خون در بدن نداشت و
بیشتر شبیه پلنگی بود که آماده حمله به شکار
خود باشد.

با خشم سراپای شکارش را ورنه انداز کرد. اما ناگهان در میان حیرت تمام راهزنان خشمش را فرو خورد و شروع کرد به خندیدن. تا جایی که از فشار خنده به روی خاک در غلتید و گرد و غبار زیادی به هوا برخاست و در میاه قاه قاه خنده اش بریده، بریده گفت: صالح! صالح! دوست من!

و هیکل سنگینش را در آغوش صالح انداخت. آن دو دوست که پس از مدّت‌ها دوباره به هم رسیده بودند، در مقابل حیرت تمام راهزنان، در حالی که دست دور گردن هم انداخته بودند شروع کردند به پایکوبی و وقتی همه راهزنان صالح را شناختند، چنان هیاهویی راه افتاد که هیچ کس مانندش را به یاد نداشت.

ساعت‌ها طول کشید تا دوباره آرامش به کوه بازگشت و در حالی که همه دور صالح حلقه زده بودند و با حسرت نگاهش می کردند به آینده‌ای می اندیشیدند که با بودن صالح، روشن به نظر

می‌رسید و فکر می‌کردند که دوباره بخت به آن‌ها
رو کرده است و کوه دوباره آن نشاط گذشته را به
دست خواهد آورد.

صادق خان خوشحال‌تر از همه به نظر
می‌رسید. چشم در چشم صالح انداخت و گفت:
پس دوباره برگشتی به جای اوّل صالح؟ مدّت‌ها
پیش انتظارت را می‌کشیدیم؛ زمانی که دلم بدون
تو در این کوه یخ بسته بود و هر روز بهانه‌تو را
می‌گرفت. حتی چند بار تصمیم گرفتم شبانه به
آبادی بزنم، اما با خود گفتم حالا که خودش این
طور می‌خواهد، باشد.

و آن‌گاه مثل کودکی بغض کرد و قطره اشکی بر
کنج چشمانش حلقه بست و بر دشت صورتش
لغزید و رو کرد به جایی که آسمان در آغوش
زمین سر گذاشته بود؛ به جایی دور، به انتهای
آسمان آبی رنگ و آهی از ته دل کشید.

صالح نگاهش را به روی تک تک راهزنان

انداخت. یوسف، باقر، جابر، هانی، عمرو و همه آن
 کسانی که روزگاری در کنار او بودند و حالا
 دوباره برگشته بود. بالای همان کوه، پیش همان
 چهره‌ها و از همان راهی که هنوز جای پایش در
 تن زمین دیده می‌شد.

ناگهان صدای بغض آلود صادق او را به خود
 آورد:

چرا برگشتی صالح؟! نزد ما می‌مانی؟!!

- آری صادق! می‌مانم ولی نه آنقدر زیاد،

دوباره برمی‌گردم.

- دوباره برمی‌گردی؟

- آری! زیرا نیمی از وجودم را در آبادی جا

گذاشته‌ام. آنجا، پشت آن نخل‌های بلند.

و با دست اشاره به آبادی کرد.

یعنی سلیمه هم می‌داند؟! آری صالح؟ او

می‌داند که به کوه باز گشته‌ای؟!!

- آری! او هم می‌داند!

- او می داند و چیزی به تو نگفت؟! حتی سعی

نکرد جلویت را بگیرد؟!!

- آری صادق! ولی وقتی دید اصرارش فایده‌ای

ندارد، قبل از این که به طرف کوه حرکت کنم، قهر
کرد و رفت.

- و تو گذاشتی که او برود؟!!

- او تصمیمش را گرفته بود و من هم چاره‌ای

جز این کار در خودم نمی دیدم و همه‌اش به خاطر

او بود. وقتی چشمانش را می دیدم که از ضعف

گرسنگی کمرنگ می شود، وقتی دستانش را

می دیدم که از بی غذایی می لرزیدند؛ آه که چه

شب‌ها سر گرسنه بر زمین می گذاشت و چه

روزهایی که با کاسه‌ای پر از آب شکم گرسنه‌اش

را سیر می کرد و من با چشمانم می دیدم که چگونه

در زندگی ام بال بال می زند؛ چه باید می کردم ها!!

چه باید می کردم؟!!

- کاری را که او می خواست می کردی! کاری که

تمام عمر آرزویش را داشت!

- یعنی آنجا می‌نشستم و با دستانم گورش را می‌کندم؟! همین را می‌گویی؟!!

- آیا همهٔ مردان آبادی آنجا نشسته‌اند و گورهای زنان خود را می‌کنند؟ نه صالح! آن‌ها از صبح تا شب جان می‌کنند تا سر راحت بر زمین بگذارند و مردانه در مقابل زندگی سینه سپر می‌کنند. افسوس که چارهٔ برگشتن در پای من نیست و قبیله‌ای به خونخواهی من خنجر به کمر بسته‌اند و گرنه نشانت می‌دادم که زندگی چه لذتی دارد. تازه خیال می‌کنی در روز چند کاروان از این راه عبور می‌کند و اموال خود را دو دستی تقدیم ما می‌نماید؟ نه صالح! اینجا هم مدت‌هاست که هیچ خبری نیست و اگر می‌بینی که تاکنون زنده مانده‌ایم به خاطر دزدیدن چند عدد مرغ و خروس و گوسفند است و از قافلهٔ حاج مصطفی هم چیزی به یاد نمانده است جز داستانی

که از راهزنی با شرف به نام صالح، زبان به زیار
 می‌گشت و مدت‌ها پیش برای همه کمرنگ شد
 امروز چیزی از آن داستان در ذهن‌ها باقی نیست
 می‌دانی صالح! شب‌ها که همه می‌خوابیدند، مز
 بیدار می‌ماندم و در زیر نور مهتاب چشم به پاییز
 کوه می‌دوختم و در سوسوی چراغ‌ها به دنبال
 خانه‌ای می‌گشتم که یک مرد در زیر سقف آن به
 آینده‌اش لبخند می‌زند و آن‌گاه سرم را به سوی
 ستاره‌ها می‌گرفتم و برای آن‌ها داستان می‌گفتم
 داستان مردی که سیصد شتر با بارش را به یک
 لحظه دیدن کنیزی بخشید و آنقدر از آن جوانمرد
 برای ستاره‌ها تعریف می‌کردم تا خود را به بام
 خانه آن مرد می‌رساندند و ساعت‌ها به انتظار
 دیدنش لبخند می‌زدند و من هم با دیدن لبخند
 ستاره‌ها می‌فهمیدم که کدام سوی چراغ از روزنه
 خانه صالح، آن مرد با شرف به چشم می‌خورد.
 خانه‌ای که دیشب هرچه نگاهش کردم، سویی

نداشت و از در و دیوارش تاریکی می‌بارید، حتی ستاره‌ها هم از آسمانش کوچ کرده بودند.

صالح با شنیدن حرف‌های صادق، چون ابری که آبتن باران باشد از جا بلند شد و به طرف صخره‌ای رفت که صادق شب‌ها بر بالای آن می‌نشست و چشم به آبادی می‌دوخت و به حرف‌هایی می‌اندیشید که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت، آنهم از زبان کسی که گمان می‌کرد در میان سینه‌اش قلبی نیست و اگر هم هست به سختی صخره‌ای است که شب‌ها بر روی آن می‌نشیند و باورش نمی‌شد که در پشت این چهره هیولایی، احساسی به نرمی باران نشسته باشد، بارانی که نه تنها کویر محبت را سیراب می‌کرد، بلکه خود نیز پاک و زلال چون آب روان بر دل می‌نشست.

صالح مدتی ساکت و آرام بر بلندی صخره نشست و چشم به راهی دوخت که چند سال قبل

با غرور و سرافرازی به سوی زندگی قدم بزداشته بود و از آن راه به آبادی رسیده بود تا خوشبختی را در کنار سلیمه از آن خود کند.

ناگهان صدای تاخت و تاز عده‌ای سوار به گوش رسید و گرد و غبار زیادی از دور به چشم می‌آمد. صادق فوراً از سواران خود خواست که آماده دفاع باشند و آن‌ها در پشت صخره‌ها و تل‌های خاکی سنگ گرفتند.

غریو شادی مهاجمان در دشت و دره‌ها می‌پیچید و به گوش می‌رسید و هر لحظه به پناهگاه دسته صادق نزدیک‌تر می‌شدند. صالح از روی تخته سنگ پایین آمد و در حالی که دسته شمشیرش را در روی انگشتانش می‌فشرده جلوتر از دیگران قرار گرفت و احمد و صادق در کنارش ایستادند.

با نزدیک شدن سواران، صادق دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشم گفت:

عثمان؟! چطور جرأت کرده است پا به این مکان بگذارد؟

و آن‌گاه دست به قبضه شمشیر برد و با نعره‌ای به سوی عثمان که لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد هجوم برد. صالح چون صادق را چنین خشمگین دید، فوراً راهش را سد کرد و به او گفت: بس کن صادق! دست از خشونت بردار، آن‌ها به مهمانی تو می‌آیند!

- مهمانی؟! آن روباه را مهمان حساب می‌کنی؟ در این حال احمد به سوی صادق رفت و او را به آرامش دعوت کرد. عثمان هنوز کاملاً به جایی که صالح ایستاده بود، نرسیده بود که بایک خیز از اسب پایین پرید و صالح را در آغوش گرفت و در مقابل چشمان خون‌گرفته صادق وحشیانه می‌خندید.

پس از آن که تمام همراهان عثمان به صالح خوش آمد گفتند، هر دو دسته در سایبانی دور هم

نشستند و دربارهٔ آینده گرم گفتگو شدند، مردانی
که خوشحالی از نگاهشان می‌بارید و به آینده
بهتری تبسم می‌کردند.

پس از مدت‌ها بحث و جدل قرار شد باز صالح
مثل سابق ریاست راهزنان را به عهده بگیرد و
دستهٔ عثمان و صادق متحداً تحت فرمان او باشند.
آن شب را با ستاره‌ها به جشن نشستند و
سرودهای قدیمی را با هم سرودند. صدای شادی
آن‌ها در کوه و دشت می‌پیچید و به گوش سلیمه
می‌رسید و سلیمه از بالای بام خانه‌ای بی‌مرد، به
شعله‌های آتشی چشم دوخته بود که در فشار
نسیم می‌لرزید و گرمای آن را در صورتش
احساس می‌کرد و آرام آرام در زیر خندهٔ مهتاب
اشک می‌ریخت و با آوازی جان‌سوز صالح را نزد
خود می‌خواند و به روزهایی می‌اندیشید که او با
قامت کشیده‌اش سوار بر اسب سپید آرزوهایش
به سوی خوشبختی می‌تاخت. اما اکنون روزگاری

رسیده بود که هر دو از کنارش گذشته بودند و او تنهای تنها خاطرات گذشته‌اش را در آغوش می‌کشید و در حسرت فراق او مدام می‌گفت: چرا صالح؟! من که چیزی از تو نخواسته بودم! دلم خوش بود که در زیر سقف خانه من مردی خوابیده است که صدای نفس‌هایش آرامم می‌کند! برگرد صالح! برگرد! و صدای‌های گریه‌اش از لابلای شاخ و برگ نخل‌ها می‌گذشت و در فضای آبادی، بی آن که به گوش کسی برسد، گم می‌شد.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که از جا برخاست و نگاهش را به سوی مردانی گرفت که به آرامی نفس می‌کشیدند. با گام‌های کوتاه به مکانی که اسب‌ها بسته شده بودند حرکت کرد، اسب سفید با دیدن او چند بار سم بر زمین کوبید و شیهه‌ای کشید. با تبسمی شیرین سر بر پیشانی‌اش گذاشت و چند بار با فشار، سرش را به پیشانی

اسب سایید و یال‌های بلندش را با دست، نوازش کرد و سپس زین را بر شانه‌اش انداخت و آن را دور شکمش محکم بست و با یک خیز بر پشتش قرار گرفت. صدای نعل اسب در فضا طنین انداخت و او با شتاب در امتداد جاده‌ای که به دشت می‌رسید، ناپدید گردید. صدای دور شدن پای اسب چند نفر از راهزنان را از خواب بیدار کرد و آن‌ها با تعجب به سمت راهی که صالح رفته بود دویدند و با حسرت دور شدنش را تماشا می‌کردند. اسب در انتهای جاده به سمت چپ پیچید و با طیّ یک دایره کامل دوباره در امتداد راهی که رفته بود، قرار گرفت و با همان سرعت به جای اول نزدیک شد. این بار تمام راهزنان از بالا بالذت تمام او را تحسین کردند و او در میان شور و شادی دیگران به بالای کوه رسید. دستی به گردن اسب کشید و از روی آن پایین پرید و با صدای بلندی رو به راهزنان کرد و گفت:

آماده باشید که پس از خوردن لقمه‌ای نان حرکت می‌کنیم و سپس برای شستن دست و رویش قدم برداشت.

در فضایی ساکت و آرام، لقمه‌های غذا بلعیده می‌شد. صادق که همچنان لقمه بزرگی را به چپ و راست دهانش می‌گرداند پرسید:

صالح خان! به کدام طرف می‌رویم، ها؟!
صالح لقمه‌ای را که در دهانش بود فرو داد و در جواب صادق گفت: از نشستن در اینجا سودی نمی‌بریم، باید دست به کار شویم و خودمان دنبال طعمه بگردیم.

این بار عثمان در حالی که نیم‌نگاهی هم به صادق داشت، از صالح پرسید:
اما کجا؟! این طرف‌ها که جز این آبادی چیزی پیدا نمی‌شود.

- به سمت شمال می‌رویم.

همه نگاه‌ها با تعجب به روی صالح چرخید.

در این میان عثمان گفت: ولی صالح خان! از این طرف که تاشش منزلی اینجا چیزی پیدا نمی‌شود! در ثانی ما فقط برای فردا آذوقه داریم، بقیه روزها را تا رسیدن به جاده چه می‌کنیم؟

می‌دانم عثمان! ولی چاره‌ای هم جز این کار نداریم. حداقل بهتر از این است که اینجا از گرسنگی بمیریم. در ضمن ممکن است در بین راه به گله‌ای، کاروانی یا با قبیله مهاجری برخورد کنیم و از این طریق آذوقه‌ای به دست بیاوریم و در ادامه حرف‌هایش گفت: اگر جز آنچه که گفتم، هر کس پیشنهاد بهتری دارد بگوید.

نگاه‌ها در همدیگر پیچید. تمام راهزنان می‌دانستند که راه دیگری نیست و اگر هم به آبادی پشت کوه بزنند، هیچکس زنده بر نمی‌گردد. پس با پیشنهاد صالح موافقت کردند: باشد صالح خان! همین امروز حرکت می‌کنیم؛ شاید خیرمان در این راه باشد.

خیرمان در این راه باشد یا نباشد، چاره دیگری نداریم. ما باید هر طوری که شده خود را به جاده کاروان برسانیم و با زدن به دو یا سه کاروان با دست پر برگردیم.

کم کم دسته راهزنان آماده حرکت شدند و هر چیز با ارزشی که داشتند با خود برداشتند و بقیه را در جای امنی مخفی کردند و در حالی که صالح پیشاپیش دیگران حرکت می کرد به سمت شمال راه افتادند. صالح برای آخرین بار به سمت آبادی رو برگرداند و آه بلندی را به دست نسیم سپرد و چشمانش را به انتهای جاده ای دوخت که به طرفش می رفتند.

خورشید با تمام قوا شعله می کشید و هاله های طلایی اش را بر روی دشت و دمن می پاشید. نه خبری از زمزمه دلپسند نهری بود و نه نشانی از طراوت روحبخش نسیم؛ جز بیابانی خشک و بی آب و علف، که صدای فشرده شدن شن های آن

در زیر سُم اسبان به گوش می رسید و سوارانی که با
 تردید به انتهای راه می اندیشیدند و اختیار خود
 را به مردی سپرده بودند که خود عنان گسیخته تر
 از همه می نمود و مردانش را بی هیچ امیدی به
 سوی مرگ می کشید.

نیمه های روز، در زیر سایه تپه بلندی توقف
 کردند و لقمه ای نان و جرعه ای آب نوشیدند و
 ساکت و آرام بر روی شن های روان دراز کشیدند
 و چشم به سوی آسمان آبی گرفته و به
 ناامیدی های گذشته و امیدهای آینده
 می اندیشیدند و گذشته صالح چنان در وجود
 آنها زنده مانده بود که به فردا لبخند می زدند.

پس از مدتی توقف دوباره راه افتادند. گرمی
 باد صورتشان را می سوزاند و آنها چاره ای جز
 بستن چفیه به چهره خود نمی دیدند و هر بار با
 گوشه های آن، عرق پیشانی خود را پاک
 می کردند. صالح همچنان در پیشاپیش سواران به

سلیمه می‌اندیشید و صادق به جوانی که سال‌ها قبل کشته بود و اگر به پای صحبت‌های هر کدام از راهزنان می‌نشستی، می‌دیدى که تنها اشتراک آن آدم‌ها طرد شدن از جامعه‌ای بود که در آن زندگی می‌کردند.

کم‌کم تیغ آفتاب کندتر می‌شد و خورشید دایرهٔ مسینش را درون افق فرو می‌برد و شکم‌های خالی آنان امان‌شان را بریده بود؛ امّا بی‌هیچ شکایتی همچنان به پیش می‌رفتند و در لابه‌لای بوته‌های خار به امید معجزه‌ای چشم می‌گردانیدند.

با فرارسیدن شب، چفیه‌ها را از صورتشان برداشتند و نسیم شبانگاهی کویر روح عطشناک آن‌ها را نوازش می‌کرد. پاسی از شب گذشته بود که باز فرمان توقف رسید و سواران خسته، از راه درازی که آمده بودند، از اسب‌ها پیاده شدند. تصویر مخوف کویر در شب، زیبا به نظر می‌آمد

و مهتاب، گردی صورتش را از کجاوهٔ آسمان
بیرون داده بود و با ناز و عشوه، هاله‌های خود را
بر روی زمین می‌پاشید و ستاره‌ها به تماشای
رخسار تابانش، دورش حلقه زده بودند و با
حسرت و لذت نگاهش می‌کردند.

صدای زوزه گرگ‌ها از هر سمت به گوش
می‌رسید و فرو ریختن شن‌های روان، فضای
خاموش کویر را پر می‌ساخت. آخرین قطعه‌های
نان بین سواران تقسیم می‌شد و آن‌ها با حرص و
ولع زیادی تکه نان‌ها را به نیش کشیده و چشم به
قطعه‌هایی می‌دوختند که به سوی راهزنان دیگر
گرفته می‌شد و آن‌ها نیز در زیر نگاه سنگین و
آزمند آن‌ها به تندی تکه‌های نان را در هوا
می‌ربودند و چنان وحشیانه می‌بلعیدند که
گلویشان را می‌تراشید. پس از آن نوبت به تقسیم
آب رسید. اما در این میان صالح آرام و قرار
نداشت و از این که این مردان راهزن را به این

سمت کشیده بود، احساس گناه می کرد و با اضطراب به آینده می اندیشید.

عثمان، این مرد زیرک ریز نقش با تبسم های بی مورد خویش، خشم صادق را برمی انگیخت و احمد با تکه چوبی تن خاک را خط می کشید. ناگهان صدای جابر سکوت کویر را در هم شکست:

صالح خان! بهتر نیست که پس از طلوع آفتاب برگردیم؟!

همه نگاه ها ناباورانه به او دوخته شد و حتی بعضی از راهزنان در دل گفته هایش را تأیید می کردند. صالح که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت، با لبخندی تلخ که حکایت از تردید او داشت، گفت: برگردیم؟!

و باز مزمه ای که در زیر نفس های بلند راهزنان گم می شد گفت: اما کجا؟!

احمد که از لحظه ورودش تا آن زمان بیشتر

ساکت مانده بود، وقتی در ماندگی صالح را بداز
 گونه دید به کمکش آمد و با صدای بلندی که همه
 بشنوند گفت: برادران من، ما دو راه بیشتر
 نداریم: یکی برگشتن به مکانی است که از آنجا
 آمده‌ایم و دیگر راهی که روبروی ما قرار دارد و
 همه می‌دانید که پشت سر ما چیزی نیست جز
 آبادی بزرگی که جرأت حمله کردن به آن را
 نداریم و دیگر راه مقابل را که چیزی از او
 نمی‌دانیم و هر لحظه ممکن است با کاروانی یا
 قبیله‌ای برخورد کنیم و یا مدت‌ها تشنه و گرسنه
 بمانیم. بنابراین برگشتن مساوی با مرگ است و
 ادامهٔ راه همراه با مرگ و امید. با تمام شدن
 حرف‌های احمد، همه‌ای بین راهزنان
 در گرفت و عثمان در حالی که گوشه چشمی هم به
 صادق داشت، با صدای بلندی گفت: همهٔ ما مثل
 سابق تابع دستورات صالح هستیم و هر تصمیمی
 که او بگیرد، ما هم اطاعت می‌کنیم؛ حتی اگر
 عاقبتش مرگ باشد.

صادق که تا آن لحظه نگران به نظر می‌رسید شروع کرد به خندیدن و در برابر چشمان حیرت زده دوستانش گفت: تنها حرف خوبی که تا کنون از این روباه شنیده‌ام، همین بود. و دوباره زد زیر خنده و صدای خنده تمام راهزنان در زیر نگاه خشمگین عثمان تا دور دست‌ها پیچید و با شیئه اسبانی که بوته‌های خار را از گرسنگی می‌بلعیدند، درهم آمیخت.

آبشار سپید بامدادی به دریای مشرق می‌ریخت که از خواب بیدار شدند و دوباره به سوی آرزوهای خویش راه افتادند و هوای خنک کویر را به جای آب و نان به داخل ریه‌های خود فرو دادند و هنوز بیش از یک فرسخ راه را طی نکرده بودند که بادهای گرم بیابان، هوهو کشان از راه رسید و با هاله‌های خورشید درآمیخت و به صورت راهزنان نشست. گرمایی که بر عطش آنان می‌افزود و تصویر مرگ را در خیالشان زنده

می ساخت و آن‌ها همچنان به پیش می رفتند.
مدتی از ظهر گذشته بود که به سایه بانی
رسیدند و در آن محل توقف کردند. تشنگی و
گرسنگی امانشان را بریده بود و لبانشان از
خشکی باز نمی شد، حتی قادر به حرف زدن
نبودند و فقط به معجزه‌ای می اندیشیدند که آن‌ها
را از این بیابان گرم و خشک نجات دهد.

پس از توقف کوتاهی دوباره راه افتادند. حتی
اسب‌ها نیز از زور بی آبی کندتر می رفتند و در
مقابل ضربه‌های پیاپی سواران نافرمانی
می کردند و از همه بیشتر صادق بود که بی تابی
می کرد. او که عادت داشت همیشه مشکی از آب
را سربکشد و چند قرص نان را یک دفعه ببلعد؛
الآن در این وضع کلافه‌تر از دیگران به نظر
می رسید؛ حتی چند بار تصمیم گرفت که با صالح
درباره برگشتن صحبت کند؛ اما با نگاه کردن به
قواره کوچک عثمان منصرف شده بود.

شب دوم نیز فرار سید و نسیم خنک
 شبانگاهی شروع به وزیدن کرد و صالح زودتر از
 شب قبل دستور توقف داد. به سختی از سب‌ها
 پیاده شدند و خود را بر روی شن‌های روان که
 هنوز گرم به نظر می‌رسید، انداختند. احمد به
 زحمت خود را روی زمین کشید و به صالح
 پیوست؛ کاری که صادق از عهده‌اش بر نمی‌آمد.
 آن‌ها دیگر به کوچک‌ترین امیدی نمی‌اندیشیدند
 و فقط مرگ را در دایره خیال خود می‌دیدند.

کم‌کم هوای سرد شبانگاهی، اندکی از نیروی از
 دست رفته آن‌ها را باز گرداند. احمد به آرامی رو
 کرد به صالح و گفت: همه چیز تمام شد صالح؛ ما
 از این بیابان زنده بیرون نخواهیم رفت!

صالح نگاهی به چشمان شوخ احمد که اکنون
 پژمرده به نظر می‌رسید و به زردی می‌زد، انداخت.

نترس احمد! ما موفق می‌شویم! هیچ بیابانی
 نمی‌تواند صالح را در خاک خود دفن کند! نترس!

کلماتی که خودش هم آن را باور نداشت و فقط برای دلداری احمد می گفت. ناگهان صادق که پس از مدتی استراحت حالش بهتر شده بود با شادی گفت: صالح! فکری کرده ام! آری! حداقل از مردن نجات پیدا می کنیم.

و این سخنان را چنان با خوشحالی گفت که همه سر به سوی او برگرداندند و چشم به دهان صادق دوختند.

جابر که بیشتر از این نمی توانست معطل بماند، فوراً گفت: چطوری صادق خان! یالا بگو! به ما هم بگو! و خود را به سمت صادق جلو تر کشید.

صادق سرش را به طرف اسبها برگرداند. در این لحظه قواره بزرگ اسب چون بره ای بریان شده بر روی آتش در نگاهش نشست، چند بار زبانش لبان خشک شده اش را لیسید و با صدایی شبیه فریاد گفت: اسب!

راهزنان که برای شنیدن پیشنهاد صادق بی‌تابی
می‌کردند، یک صدا گفتند: اسب؟!!

آری اسب، یکی از اسب‌ها را می‌خوریم، لا اقل
از گرسنگی نجات پیدا می‌کنیم.

همه نگاه‌ها به سوی اسب‌ها خیره شد و هر
کس در آن لحظه اسبش را به شکلی می‌دید:
خروس، گاو، گوسفند، مرغ، بز، آهو و... و
زبان‌هایش را می‌لیسید. اما صدای گرفته صالح به
همه این تصورها پایان داد و در جواب صادق
گفت: نه! این کار درستی نیست.

صادق که آخرین امیدش را از دست داده
می‌دید، از روی غضب نعره‌ای کشید و به تندی
گفت، نه!؟ چرا نه؟ یعنی جان اسب‌ها از جان ما
بیشتر می‌ارزد؟ ها صالح! نکند می‌خواهی همه ما
را به کشتن بدهی؟ ها؟

و چشمان وحشتناکش را به روی صالح
دوخت. در این لحظه عثمان فوراً دست به قبضه

شمشیرش برد و به تندی آن را از غلاف بیرون کشید. صادق هیکل درشتش را تکانی داد و از جا بلند شد و شمشیرش را در دست گرفت و دو دشمن دیرینه که به هر بهانه‌ای به همدیگر می‌پریدند، رو در روی هم قرار گرفتند. صالح که از دست کارهای آن دو نفر خسته شده بود با صدای بلندی که از خشم می‌لرزید، گفت:

بس کنید! الآن که جای این کارها نیست؛
خجالت بکشید.

عثمان که می‌دانست حریف این گراز وحشی نیست، آرام گرفت و سر جایش نشست و صادق هم چند بار به سمت عثمان نعره کشید و خاموش ماند:

- گوش کنید برادران! من هم مثل شما تشنه و گرسنه هستم و اگر قرار بر مردن باشد، همه می‌میریم و اگر هم زنده ماندیم، همه زنده می‌مانیم. پیشنهاد صادق هم بد نیست، ولی مال

زمانی است که واقعاً چاره دیگری نداشته باشیم؛
 نه الآن که هنوز نیرویی در بدن ما هست و پس از
 آن رو کرد به صادق و عثمان و گفت: و شما دو نفر
 هم اگر یکبار دیگر به جان هم بیفتید، از دسته
 اخراج می شوید.

باشنیدن سخنان صالح، اندکی واهمه مرگ از
 وجود راهزنان بیرون رفت و توانستند سر
 راحت به زمین بگذارند، اما هرچه می کردند با
 شکم گرسنه خواب به چشمشان نمی آمد.

نیمه های شب بود که صالح از جا بلند شد.
 نگاهی به راهزنان که خوابیده بودند، انداخت و
 سپس آرام آرام از آنها فاصله گرفت و در پشت
 تپه کوچکی ناپدید گردید. دلش غمگین تر از درد
 تشنگی و گرسنگی بود. نگاه خسته اش را به
 آسمان دوخت و با دیدن ستاره ها به یاد گذشته اش
 افتاد. به یاد شبی که با سلیمه بالای بام خانه شان
 نشسته بودند و به زیبایی آسمان لبخند می زدند.

خصوصاً به لحظه‌ای می‌اندیشید که سلیمه به سبکی ابرهای آسمان در برابر تمام ستاره‌ها عظمت خداوند را زمزمه می‌کرد و همهٔ وجودش را به شکرانهٔ نعمت‌هایش به سجاده می‌ریخت و چون کبوتری عاشق به سوی خالق مهتاب، بال و پر می‌گشود و با صدایی به زیبایی آهنگ باران برای او از خداوند می‌گفت و وقتی از او پرسیده بود که:

سلیمه چه می‌کنی؟

سلیمه با لبخندی شیرین گفته بود:

خداوند را برای این که محبت تو را در دلم انداخت، شکر می‌کنم.

حرفی که چنان عمق قلب صالح را تراشید که پس از آن همه سال در دلش شیرین مانده است.

سلیمه! چرا گمان می‌کنی که خداوند مرا به تو داده است؟

باز با تبسمی چون نسیم بهاری پاسخ داده بود

که چون فقط تو را از او خواسته بودم.

و باز هم پرسیده بود:

اگر من هم چیزی از او بخواهم، به من می‌دهد؟

- آری صالح! هر بنده‌ای که با وجودش به سوی

او برود، با آغوش باز او را می‌پذیرد.

- حتی صالح راهزن را؟

آری! حتی صالح راهزن را! زیرا او رحیم و

بخشاینده است و همهٔ مابندگان حقیر درگاه

محبت او.

- سلیمه! چگونه باید از خداوند آرزویی را

طلب کنم؟

دو زانو در مقابل عظمت او بنشین و دستانت

را به سوی آسمان دراز کن و از صمیم قلب حاجتی

را که داری، از خداوند طلب کن؛ زیرا خداوند به

همه چیز آگاه است و بندگان را دوست دارد.

آن‌گاه در آن تاریکی شب بر خاک افتاد و

های‌های گریهٔ او در جان کویر پیچید و دو زانو در

برابر خداوند نشست و دستانش را به درگاه
رحمتش دراز نمود و بی اختیار کلماتی از زبانش
جاری می شد که تنش را می لرزاند و بارها سر به
روی خاک سایید، زمانی به خود آمد که زورق
سپید بامدادی همه جا را فرا گرفته بود و
دست های سنگین صادق شانه هایش را تکان
می داد.

در برابر چشمان بی رمق و حیرت زده
راهزنان به سوی اسبش رفت. دانه های ریزش در
سر و رویش می لغزید. پا در رکاب زین گذاشت و
بر پشت اسب قرار گرفت و آرام آرام در امتداد
طلوع خورشید راه افتاد.

خورشید پاورچین پاورچین، شعله اش را به
سطح زمین می پاشید و راهزنان در زیر آتشی که
به رویشان می ریخت، جلو می رفتند و طولی
نکشید که عطش تشنگی دست به دست آفتاب داد
و آن ها را ناتوان تر ساخت. تمام گردی صورتشان

سوخته بود و چشمانشان سرخ و لب‌هایشان خشک و ترک خورده بود و تنها بی‌هیچ حرفی، چشم به آفتابی داشتند که از دور چون سرابی می‌لرزید. اسب‌ها نیز به زحمت گام بر می‌داشتند و دهانشان از تشنگی بازمانده بود و عرق از شانه‌هایشان چون آب فرو می‌ریخت.

ناگهان صادق با آخرین نیرویی که داشت، افسار اسبش را کشید و بی‌آن که چشمانش را به سوی صالح برگرداند، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: نه صالح! دیگر بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. به دادم برس صالح!

و از پشت اسب بر زمین افتاد.

نگاه صالح بر جسم صادق نشست. دلش به حالش سوخت و به سمت سایه‌ای که کمی جلوتر دیده می‌شد، راه افتاد. بقیه هم حالی بهتر از صادق نداشتند. از اسب پیاده شدند و در حالی که پاهایشان را به روی خاک می‌کشیدند به سوی

سایه‌ای که صالح در زیر آن پناه گرفته بود، رفتند. صادق هم به زحمت خود را به آنجا رساند و چون مرده‌ای بر روی خاک دراز کشید.

دوباره نگاه‌ها به سمت اسب‌ها کشیده شد؛ اما کدام اسب؟! هیچ کس حاضر نبود که اسبش را از دست بدهد. صالح که این همه لجاجت را در آن‌ها دید با عصبانیت گفت: به هر حال باید یکی از این اسب‌ها خورده شود.

پس از آن نگاهش را به جابر انداخت؛ جابر در زیر سایه نگاه صالح به تندی گفت:
 نه صالح! چرا اسب من؟ نه! من طاقت پیاده رفتن را ندارم.

در این لحظه عثمان چند بار اطراف لبانش را لیسید و با جمله‌ای کوتاه گفت: قرعه می‌کشیم. صادق با خوشحالی رو کرد به صالح و گفت:
 آری! عثمان راست می‌گوید. قرعه می‌کشیم! این طوری بهتر است.

بقیه هم با تکان دادن سر، پیشنهاد عثمان را تأیید کردند. بنابراین در میان تشویش و نگرانی راهزنان قرعه انداخته شد. رنگ از صورت صالح پرید و با در ماندگی گفت: نه! اسب من نه! آن گران‌ترین اسبی هست که تا کنون دیده‌ام.

و هرچه کردند حاضر به کشتن آن اسب گرانبها نشد. سواران چون کار را این چنین دیدند، تصمیم گرفتند دوباره قرعه بکشند. از بخت بد، باز قرعه به نام اسب صالح افتاد. این بار نیز صالح تسلیم راهزنان نشد و تن به کشتن آن اسب گرانبها نداد. به ناچار برای بار سوم قرعه انداختند و عهد کردند این بار قرعه به نام هر اسبی که افتاد و صاحبش حاضر به کشتن آن نشد، راهزنان به زور متوسل شوند.

صدای تپش قلب‌ها به گوش می‌رسید و ترس در چشمانشان خانه کرده بود. در میان حیرت تمام راهزنان، برای بار سوم قرعه به نام صالح

افتاد. صالح با حسرتی وصف ناشدنی چشم به یال‌های بلندش درخت و چون دوستانش را مصمم در کشتن اسبش دید، گفت: صبر کنید! صبر کنید! می‌خواهم برای آخرین بار از او سواری بگیرم و لحظه‌ای را با او تنها باشم. پس از آن او را می‌سپارم به دست شما، تا هر چه می‌خواهید انجام دهید.

سواران که بیشتر از این طاقت گرسنگی نداشتند، نگاهی به همدیگر انداختند. سپس راه را برای صالح گشودند و او با حسرت تمام به سوی اسبی رفت که بعد از آن باید برای زنده ماندن دیگران تکه تکه می‌شد.

به آزامی پا در رکابش گذاشت و با حرکتی تند بر پشتش قرار گرفت و افسارش را برای رفتن تکان داد و اسب با این که تشنه و گرسنه بود، مثل باد از جا کنده شد و از مقابل چشم راهزنان دور گردید، حتی راهزنان نیز با افسوس آن اسب را تماشا می‌کردند.

هنوز راه زیادی طی نکرده بود که معجزه‌های
 اتفاق افتاد، صالح نا باورانه کنیزی را دید که در
 حال کندن بوته‌های خار بود. اول گمان کرد که
 توهمی بیش نیست و از روی عطش چشمانش
 خطا می‌بیند. اما هرچه نزدیک‌تر می‌رفت،
 واقعیت را بهتر لمس می‌کرد تا جایی که به چند
 قدمی کنیز رسید و با خود گفت: آری! حقیقت
 دارد. او تکان می‌خورد. آه! او فرشتهٔ نجات من
 است، سپس با تردید رو به آن کنیز کرد و گفت:

در این بیابان چه می‌کنی؟! آیا کسی دیگر هم
 در این اطراف زندگی می‌کند؟

کنیز بی آن که سرش را بالا بگیرد و دست از
 کندن بوته‌های خار بکشد، گفت: من از مردی
 علوی هستم که در پشت آن تپه زندگی می‌کند.

تمام وجود صالح از شادی شکفت و لحظه‌ای
 به یاد سلیمه افتاد: «بر درگاه مرحمتش زانو بزن

و دستانت را به سوی آسمان بلند کن»
و در مقابله شعله‌های سوزان خورشید خیره
ماند. ناگهان به یاد دوستانش افتاد. چفیه‌اش را از
دورگردنش باز کرد و با تکان دادن آن به راهزنان
علامت داد و سپس با همان سرعتی که آمده بود به
نزد آن‌ها برگشت و در حالی که نمی‌توانست از
خوشحالی هیجانش را پنهان کند، با صدایی بلند
گفت: سوار شوید! سوار شوید! ما نجات پیدا
کردیم! پشت آن تپه کسی زندگی می‌کند و یال‌های
بلند اسبش را که از مرگ نجات پیدا کرده بود،
نوازش کرد.

چنان همه‌های راه افتاد که تاکنون کسی
مانندش را به یاد نداشت. شکم‌های خالی و
دل‌های عطش زده را فراموش کردند و به سرعت
سوار بر اسب‌ها شدند و به طرف تپه تاختند و با
دیدن خیمه‌ای در پشت آن تپه، اشک خوشحالی

از چشمانشان جاری شد.

فوراً از اسب‌ها پیاده شدند و یکدیگر را در
 آغوش گرفتند. حتی صادق هم عثمان را در
 آغوشش فشرد و وقتی برای چندمین بار نگاهشان
 به آن خیمه افتاد، از تعجب خشکشان زد و نفس
 در سینه‌هایشان محبوس گردید. جوانی را دیدند
 ایستاده بر کنار خیمه که چون ماه می درخشید و
 گیسویی داشت به نرمی آفتاب، که به شانهاش
 می‌رسید و دستاری سبز به رنگ علف‌های کنار
 جویبار بر سر داشت. چون راهزنان را به آن حال
 دید، به سویشان قدم برداشت و با چهره‌ای خندان
 به آنها سلام کرد.

صالح که نزدیک‌تر از دیگران به او ایستاده
 بود و نمی‌توانست چشم از جمالش بگیرد، با
 لکنت زبان گفت: ای بزرگ‌عرب! تشنگی امان ما
 را بریده و ما را به سوی شما کشانده است.

آن جوان ماهر و با شنیدن حرف‌های صالح، به
آن کنیزی که در بیابان بوته‌های خار را می‌کند،
امر فرمود: آب بیاور!

کنیزک با دو مشک پر از آب از چادر بیرون
آمد و مشک‌ها را به سوی آن جوان گرفت. او نیز
دست‌های خود را در میان مشک‌ها فرو برد و
سپس مشک‌ها را به سوی راهزنان گرفت.
راهزنان و حشیانه به سوی مشک‌ها هجوم
آوردند و یک باره آن‌ها را سر کشیدند و چنان در
خوردن آب افراط کردند که آب از چانه‌هایشان
به زمین می‌ریخت و پس از آن اسب‌های خود را
سیراب نمودند.

در این وقت جابر رو به عثمان کرد و گفت:
اینجا را بین عثمان! به خدا این بیشتر شبیه به
یک معجزه است و این مرد عرب حتماً باید
ساحر باشد.

عثمان به دنبال حرف‌های جابر به سوی
 مشک‌های آب قدم برداشت. با کمال تعجب دید
 که حتی قطره‌ای از آب مشک‌ها کم نشده است و
 با حیرت نگاهش را به جمال نورانی آن جوان
 عرب دوخت و با زمزمه‌ای مبهم گفت: نمی‌دانم
 جابر! مانده‌ام که او در این بیابان خشک چه
 می‌کند. سوگند به خداوند! هرگز کسی را به
 نیکویی او ندیده‌ام؛ باید رازی در کار او باشد.

بقیهٔ راهزنان نیز متوجه این موضوع شده
 بودند و با تعجب چشم به آن جوان داشتند و با
 یکدیگر در این باره حرف می‌زدند.

صالح همچنان به سیمای آن جوان عرب خیره
 شده بود و در پی نشانه‌هایی می‌گشت که بارها
 سلیمه دربارهٔ امام مسلمانان به او گفته بود و
 مرتب با خود می‌گفت: نکند این مرد همانی باشد
 که سلیمه از او سخن می‌گفت.

برای چندمین بار به طرف مشک‌ها رفت و نگاهش را به آب‌های زلال درون آن‌ها انداخت. آه صالح! آیا تا کنون چنین آب زلالی را خورده بودی؟! ناباورانه مشک‌ها را تکان داد. مقداری آب از کناره‌های مشک بیرون ریخت. دوباره نگاهش را به سوی آن جوان گرفت. همچنان خندان چون سرو در مقابلشان ایستاده بود و باد گیسوهای نرمش را نوازش می‌کرد.

آرام، آرام، به سویش رفت، عطری خوشبوتر از یاس به جانش نشست. بوی عطرهاى بهشتی را می‌داد. به صورت مبارکش دقیق‌تر شد و خال سیاهی را بر گونه‌اش دید و چشمان سیاهش که چون خورشید می‌درخشیدند. زبان قاصرش را چند بار در دهان پیچاند و در حالی که از خجالت سرخ شده بود، گفت: ای بزرگ‌عرب! ما گرسنه‌ایم.

به سوی خیمه حرکت کرد. تمام راهزنان، ناباورانه می دیدند که هاله‌ای از نور او را در خود پیچیده است و با او حرکت می کند.

طولی نکشید که دوباره از خیمه بیرون آمد و در دستان مبارکش سفره‌ای دیده می شد. راهزنان چنان محو حرکات او شده بودند که گرسنگی از یادشان رفته بود.

به آرامی سفره‌ای را که در آن انواع خوردنی دیده می شد، گشود و دوباره در مقابل چشم راهزنان دعایی خواند و دست بر آن غذاها کشید و آن گاه فرمود:

ده نفر، ده نفر، بر سر سفره بنشینید.

راهزنان با تردید نگاهی به همدیگر انداختند و سپس ده نفر، ده نفر به طرف سفره رفتند و شروع کردند به خوردن غذاهایی که بر سفره چیده شده بود. هرگز غذایی به آن لذیذی نخورده

بودند. وقتی سیر شدند متوجه گردیدند که هیچ از غذاهایی که در سفره بود، کم نشده است.

دوباره جابر در حالی که چشم به سفره داشت، با آرنج دستش آهسته به پهلوی عثمان که غرق در فکر بود، زد و چون دید، عثمان متوجه اوست، آهسته گفت: نگفتم، نگفتم که این مرد ساحر است. چهل نفر از آن سفره غذا خوردیم، بدون این که قرصی از نان‌های آن کم شود. آخ، اگر یک چنین سفره‌ای می‌داشتم.

عثمان که با تعجب به حرف‌های جابر گوش می‌داد گفت: آری جابر! حق باتو هست باید آن مرد ساحر باشد و از این راه ثروت زیادی اندوخته باشد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم در آن خیمه چه چیزی پنهان است.

جابر که با شنیدن حرف‌های عثمان تردیدش برطرف شده بود در ادامه حرف‌های عثمان

گفت: حتماً گنج بزرگی در آن پنهان است و گرنه چه لزومی دارد که با داشتن چنین سفره‌ای، در این بیابان برهوت زندگی کند. آری! او در اینجا گنجی مخفی کرده است. و دوباره زل زد به چهره آن جوان عرب که چون مهتاب می درخشید.

صالح جزء آخرین ده نفری بود که سیر از روی سفره آن جوان عرب بلند شد. هنوز آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد و دوباره به یاد حرف‌های سلیمه افتاد: «روی زانو در برابرش بنشین و دست‌هایت را به سوی آسمان دراز کن و از صمیم قلب خدایت را بخوان» و لحظه‌ای به یاد شب قبل افتاد که در برابر خداوند زانو زده بود و دستانش را به سوی آسمان دراز کرده بود و تا سپیده صبح به استغاثه نشسته بود.

صالح! صالح!

باشنیدن صدای عثمان به خود آمد و دید که

راهزنان آماده حرکت هستند. آخرین نگاهش را به سوی آن جوان عرب دوخت و با لبخندی از او تشکر کرد و سپس سوار اسبش شد و در پی دیگر راهزنان راه افتاد. دوباره صدای مهربان سلیمه در گوشش طنین انداخت: «ما بی مولا نیستیم صالح، و روزی خواهد رسید که جمالش بر همه آشکار خواهد شد و جهان را از ظلم و ستم پاک می کند.»

صالح در حالی که به حرف های سلیمه گوش می داد، پرسیده بود: مولای شما کیست سلیمه؟

او فرزند رسول خدا ﷺ و زاده حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است، نیکوترین مردمان عرب! کسی که در همه عالم به یاری بندگان خدا می شتابد!

برای آخرین بار رو برگرداند. هنوز در مقابل خیمه ایستاده بود و به سوی آنها لبخند می زد و باد گیسوان بلندش را می رقصاند.

از تپه گذشتند. ناگهان عثمان افسار اسبش را کشید و توقف کرد. همه نگاه‌ها به سوی عثمان برگشت و صادق که دیگر آن کینه قبل‌ی با او را در دل نداشت، گفت: ها عثمان! چرا مانده‌ای؟!

عثمان که شیطان در دلش لانه کرده بود، با خشم گفت: چرا نمانم صادق؟! مگر یادتان رفته است برای چه این همه راه را آمده‌ایم و جانمان را به خطر انداخته‌ایم.

- منظورت از این حرف‌ها چیست عثمان؟

چرا طعنه می‌زنی؟

طعنه می‌زنم؟! نه صادق! طعنه نمی‌زنم! مگر

ما به قصد راهزنی و غارت به این راه نیامده‌ایم.

صادق که هنوز منظور عثمان را نفهمیده بود،

با تعجب گفت: چرا، این که دیگر پرسیدن ندارد.

- پس نکند شما چهل نفر از آن مرد ساحر

می‌ترسید.

همه‌های درگرفت. ناگهان جابر افسار اسبش را تکان داد و از میان دستهٔ راهزنان بیرون آمد و در مقابل آنها قرار گرفت و با صدای بلندی گفت: مگر شما سحر آن مرد را ندیدید، هرچه آب از مشک‌ها خوردیم و هرچه غذا از سفره‌ها برداشتیم باز مشک‌ها پر از آب بود و سفره‌ها پر از غذا، و هیچ چیزی از آنها کم نشد. اگر ما هم چنین مشک یا سفره‌ای داشته باشیم، دیگر مجبور نیستیم این همه در میان آفتاب، دنبال یک لقمه غذا بگردیم. شاید هم درون آن خیمه پر از کیسه‌های اشرفی باشد و گرنه چه لزومی دارد آن مرد ساحر در این بیابان زندگی کند.

کم کم وسوسهٔ کشتن آن جوان عرب در خیال بعضی از راهزنان نشست. عثمان که این وسوسه را در چشم‌های راهزنان به خوبی می‌شناخت خود را به صالح رساند و با صدایی که همه

بشنوند، گفت: صالح! چه می‌گویی؟! بهتر نیست برگردیم و آن مرد را غارت کنیم؟

صالح لحظه‌ای به چشمان عثمان خیره شد و با صدایی که می‌لرزید، گفت: نه عثمان! ما نان و نمک آن مرد را خورده‌ایم. در ثانی، آن مرد جان ما را از مرگ نجات داد و کشتن او خارج از جوانمردی است.

صادق که با شنیدن حرف‌های عثمان و جابر و سوسه شده بود، با غضب گفت: اصلاً معلوم است که چه می‌گویی؟! راهزن که نان و نمک نمی‌شناسد، با این حرف‌های تو معلومست که باید از گرسنگی بمیریم.

احمد که باز صالح را درمانده می‌دید برای تمام کردن غایله گفت: برای این کار رأی می‌گیریم؛ اگر تعداد بیشتری حاضر باشند که آن مرد عرب را غارت کنیم، پس به سوی او می‌رویم.

صالح نگاه تندی به سوی احمد انداخت و رو کرد به او و گفت: من در کشتن آن مرد دخالتی نخواهم کرد. حتی اگر شما همه حاضر به کشتن او باشید.

عثمان که پیروزی را از آن خود می‌دید، گفت: احمد راست می‌گوید؛ ولی اگر کسی حاضر نشد با ما همکاری کند سهمی نیز نمی‌برد.

صالح که می‌دانست روی سخن عثمان با اوست گفت: من سهمی از غارت آن مرد عرب نمی‌خواهم، حتی اگر هزاران هزار اشرفی در میان آن خیمه باشد.

چون اکثر راهزنان حاضر به غارت آن مرد عرب شدند، رو به سوی او نهادند و تنها صالح خود را به بالای تپه رساند و از دور با اضطراب، شاهد اتفاقی شد که در شرف وقوع بود.

عثمان در پیشاپیش سواران حرکت می‌کرد و

مدام از اشرفی‌هایی سخن می‌گفت که باید در میان خیمه پنهان شده باشد. طولی نکشید که دوباره به خیمه رسیدند؛ ناگهان آن جوان عرب از خیمه بیرون آمد و با نگاهی به راهزنان از قصدشان آگاه گردید، پس با خشم کمرش را محکم بست و شمشیرش را حمایل کرد، نیزه بلندی در دست گرفت و سوار بر اسبی شد که تا آن وقت کسی مانندش را ندیده بود و چون کوهی در برابر راهزنان ایستاد و با صدای بلندی که زمین از آن می‌لرزید فرمود: نفس‌های خبیثه شما، چه خیال فاسدی کرده است؟! که مرا غارت کنید؟!!

عثمان گفت: آری! درست است! ما به قصد غارت اموال تو آمده‌ایم؛ همانطور که تو با سحر و جادو اموال مردم را غارت می‌کنی. و شروع کرد به قاه قاه خندیدن و در پی او تمام راهزنان به رسم عادت به خنده افتادند. ناگهان آن جوان

عرب چنان نعره‌ای بر راهزنان زد که از ترس به خود لرزیدند و مقداری از او فاصله گرفتند. سپس با نیزه‌ای که در دست داشت، خطی به دور خیمه کشید و فرمود: قسم به حقّ جدّ من رسول الله ﷺ که احدی از شما عبور نمی‌کند از این خط، مگر آن که گردن او را می‌زنم. ناگهان عثمان به طرفش حرکت کرد و هنوز کاملاً به خطی که آن جوان عرب کشیده بود نرسیده بود که اسبش واژگون گردید و او از پشت اسب بر زمین افتاد و دیگران چون عثمان را چنین دیدند فرار کردند و خود را به پشت تپه رساندند و عثمان نیز در عقب راهزنان می‌دوید و از ترس فریاد می‌کشید و لحظه‌ای بعد نفس زنان خود را به پشت تپه رساند و اسبش نیز در پی او می‌آمد. صالح که وضع راهزنان را چنین دید، به سویشان آمد. راهزنان از ترس رنگ به رویشان

نمانده بود و در این فکر بودند که زودتر از آن مکان دور گردند. عثمان هم که خسته و مانده خود را به پشت تپه رسانده بود بر روی شن‌های روان دراز کشید و در همان حال با نفس‌های بریده گفت: نگفتم؛ به شما نگفتم که آن مرد، ساحر است. دیدید که با نیزه خطی کشید و گفت: «قسم به حقّ جدّ من رسول الله ﷺ که احدی از شما از این خط عبور نمی‌کند، مگر آن که گردن او را می‌زنم».

تازه شانس آوردم که گردن مرا نزد. سپس فوراً برخاست و به راهزنان گفت: زودتر برویم که ممکن است برای کشتن ما به اینجا بیاید؛ برویم. و از ترس سوار اسبش شد و با دیگر راهزنان راه فرار را در پیش گرفت و تنها صالح مبهوت از آنچه دیده بود، بر جای ماند و به حرفی می‌اندیشید که عثمان لحظه‌ای پیش از زبان آن

جوان عرب بیان کرده بود. و با خود گفت: پس او
فرزند رسول خداست، همان کسی که سلیمه از آن
برایم سخن گفته بود، مولای مسلمانان؟!!

آن گاه چون دیوانه‌ای شروع کرد به دویدن، به
بالای تپه رسید و چشمان اشکبارش را به سوی
خیمه دوخت.

جز بیابان خشک، چیزی دیده نمی‌شد. راه
افتاد، قطره‌های اشک از گونه‌هایش می‌لغزید. به
جایی رسید که لحظه‌ای پیش خیمه‌ای برپا بود و
جووانی در برابرش لبخند می‌زد. هنوز بوی یاس به
مشامش می‌رسید. بر روی خاک افتاد و های‌های
گریه‌اش تا دور دست‌ها طنین انداخت.

ناگهان بلند شد و به اطراف چشم گرداند و
شروع کرد به دویدن و مدام می‌گفت:

مولای من! بمان! مولای من! بمان! دیگر حتی
قادر به برداشتن یک قدم نبود و از خستگی

پاهایش را بر روی زمین می کشید.
مدّت‌ها می گذشت و او همچنان دوزانو بر
خاک نشسته بود و آفتاب صورتش را می سوزاند.
به یاد سلیمه افتاد و با خود گفت: آه! باید بروم! او
هنوز منتظر من است! آری! باید بروم! و با ایمانی
راسخ و سوار بر اسب به سوی آبادی راه افتاد.

پایان